

داستانهای واقعی

بقلم

مصطفی الموقی

بها ۲۰ ریال

از انتشارات روزنامه داد

مرکز فروش بنگاه مطبوعاتی صفیعلی‌شاه

حق چاپ محفوظ

منظور

از نگارش داستان ها

خوانندگان محترم! این داستانها و سرنوشت های عجیب که مانند پرده های رنگارنگ سینما یکایک بنظر شما میرسند همه حقایقی است که از خلال پرونده های جنائی و جزائی تبهکاران بیرون کشیده شده. من برای تهیه این داستان ها که اکنون بطرز ساده ای بنظر شما میرسند بیش از دو هزار پرونده پراز گرد و غبار را از بایگانی های را کد دادگاه ها بیرون کشیده بانهایت دقت مطالعه کرده ام و با تمام کارشکنی ها و ممانعتی که از این اقدام من بعمل آمده است موفق شده ام جلد اول و دوم (داستان های واقعی) را بهمین طرزى که مشاهده میکنید منتشر سازم. اکنون که بکمک همکاران محترم و تشویق شما خوانندگان گرام (چاپ دوم) این دو جلد منتشر میشود، از شما که بلا تردید علاقه بانشار این داستان ها دارید انتظار دارم که در این راه کمک بیشتری بمن نموده اگر داستان هائی نظیر همین وقایع خواندنی و حقیقی در خاطره دارید برای من ارسال دارید تا بنحو دلپذیری آن را برشته تحریر در آورده این مجموعه را تکمیل نمائیم.

هرچند که این داستان ها مانند شمع بی فروغی است که در یک دهکده مخروبه در پناه کلبه محقری بانور ضعیف خود سوسو میزند ولی

تصور میکنم با همان اشعه کم نور خود توانسته است در اعماق قلب شما جای گیرد .

با اینکه من اطمینان دارم این داستان ها از لغزش و اشتباه برکنار نیست معذرت می توانم اقرار کنم علاقه شما میتواند با تذکرات دوستانه ای این نقائص را که ممکن است خیلی بزرگ و مهم باشد برطرف سازد .

زیرا من آرزو دارم این شمع کم نور که اینک در کنار هزاران نورافکن قوی قرار گرفته با کمک همکاران و همت شما روز بروز قوی تر شده آن اثر اجتماعی و نهائی را که در نظر دارم از این داستانها بگیرم .

غرض از نگارش این داستان ها سرگرمی و اتلاف وقت نیست بلکه من میخواهم درد های این اجتماع دیوانه کننده و آلام این مردم سیه روز را در قالب داستان بهموطنان عزیز و مخصوصاً علاقمندان باصلاح مملکت بهتر و واضحتر نشان دهم تا شاید باین وضع رقت بار سروسامانی داده شود .

من میگویم باید با فقر و بدبختی مبارزه کرد ، باید این سخت ها و برهنه ها و ناتوانانها را که در اثر عدم لیاقت هیئت های حاکمه پرمردعا از فرط بی خانمانی و گرسنگی در روی توده های انبوه خاک از فقدان بهداشت و فرهنگ و سایر وسایل حیات جان میکنند از اینوضع غم انگیز نجات داد .

من میگویم: دزدی و جیب بری و قتل و جنایت همه زائیده فقر است ؛ فقری که ما را از همه چیز محروم کرده ، فقری که دستهای غارتگر و طفیلی را پارك نشین و هزاران فرد لایق و با استعداد را خرابه نشین کرده با درس لول های زندان پای بند زنجیرهای آهنین و دست بند های

محکم نموده است .

من میگویم: بهر نحوی است باید باین عامل اصلی بدبختی ایران مبارزه کرد، باید از هر راهی شده این بی عدالتی اجتماع را از بین برد، باید با بارضا و بر نامه های اجتماعی تعادل سرمایه را در ایران برقرار کرد و با نهضتهائی ملی و میهنی دست دزدان و غارتگران را از کیسه تهی ملت کوتاه نمود و حق را بحقدار رساند .

من برای اینکه واقعا نشان داده باشم فقر چه جنایاتی بر پا میکند ریشه این جرائم را بدست آورده و اگر در همین داستانها اندکی دقیق شوید بلا تردید متوجه میشوید که سر منشاء تمام مناسبات اخلاقی فقر است و قبل از همه چیز باید با فقر مبارزه کرد .

آخر وقتیکه مردم گرسنه اند، نان ندارند، خانه ندارند، فرهنگ ندارند، بهداشت ندارند، مسکن ندارند، وسایل تأمین زندگی ندارند، کار برای کسب نان ندارند، در امراض گوناگون میلوئند، خانواده و اطفال معصوم آنها از شدت تراخم و امراض مختلف کور میشوند، چگونه بچنین مردمی می شود گفت: در کنار میلیاردها ایره بایستید ولی دانه ای از آن را بر ندارید که زن و بچه شما از مرگ نجات یابند؛ چگونه می توان با آنها گفت با شکمهای گرسنه حافظان و خواربار مملکت باشید، چگونه میتوان با آنها گفت که از فرط عطش در کنار چشمه زلالی راه بزنید ولی قطره ای از آنرا برای بقای زندگی خود نیاشامید؛ چگونه میتوان باین مردم بی خانمان گفت: در آتش عشق و شهوت بسوزید و بحوری بیکرانی که ناموس آنها در کف شمس است تعدی و تجاوز نکنید!؟

خیر! اینها همه افکار احمقانه است و هر که بآن یابند باشد بی شک یافرشته آسمانی است یا دیوانه زنجیری .

باید شکم‌ها را سیر کرد تا دست‌گرسنگان از اموال تو انگران
کوتاه‌شود، باید وسیله آسایش برهنگان را فراهم ساخت تا مانع رفاه
دیگران نگردند، باید زندگی بینوایان را تامین کرد تا با صداقت
و درستی انجام وظیفه کنند.

من پیروی از همین آرزو و امید در این راه قدم برمیدارم و
منظور اصلی من هم مبارزه با فقر است، شما اگر میل دارید در راه
نیل باین هدف مقدس قدمی بردارید، این کوی و این میدان، این
راه و این چاره

مصحف‌نوی - الموتی ۲۵ ر ۶۲۵



❖ (مؤلف) ❖

داستانهای واقعی

═══════ (رویه) ═══════

کدامیک از نویسندگان را تعقیب میکند؟

بقلم : آقای ابو الفضل لسانی

کمتر کسی است که با دییات فرانسه مختصر آشنایی داشته باشد و (کی دوموپاسان) افسانه نویس معروف فرانسوی را نشناسد .
مشاهیر نویسندگان آنهایی هستند که ابتکاری نموده و مکتب خاصی باز کرده اند .

روزی که لافونتن (فابل) های خود را بزبان حیوانات میسرود و یا (تلماک) بزبان خدایان دست به تألیف ذی قیمت خود زد هیچ کدام نمی توانستند فکر کنند که نوشتجات آنها چه تاثیر عمیقی در اجتماع بشری خواهد نمود و چه گونه نام آنها در تاریخ مغلط خواهد شد .

ولی همان ابتکار و همان تازگی سبک و رویه در تحریر ، هر يك از آنان را در ظرفات عالی کاخ رفیع علم ادب و علم اجتماع جای داده و تا تمدن بشری باقی است و کتاب بهترین مونس اهل ذوق میباشد این نویسندگان زنده و جاویدان خواهند بود .

(کی دوموپاسان) چه ابتکاری نموده و شاهکار او چیست ؟ آیا او هم مانند ویکتور هوگو کتابی شبیه به (میزرابل) یا انجیل قرن نوزدهم تألیف کرده یا مانند تولستوی کتاب رستاخیز نوشته و یا مثل ما کسیم گورکی مؤلف کتاب (مادر) است و یا مانند (اوژنسو) مؤلف مادر بیگناه از خود کتابی باقی گذاشته یا مانند آناتول فرانس با کتاب (تائیس) خود مکتب جدیدی باز کرد . بالاخره اثر فناپذیر او چیست ؟ کی دوموپاسان هیچ يك از این شاهکار ها را ندارد .

موپاسان نه تنها کتابی مانند میز را بل در پنج جلد یا مادر بیگناه درد و جلد
تألیف نکرد. بلکه حتی موپاسان کتابی در یک جلد هم ندارد.

پس اهمیت و شهرت جهانی او از کجاست؟ اهمیت موپاسان در این است
که او تشخیص داد غوغای عظیم تمدن و کثرت تألیفات و زیادی وسائل مشغول
کننده - دیگر مردم معاصر او و اعصار آینده اجازه نخواهد داد برای اطلاع
از سر نوشت سه تفنگدار سلطنتی سه جلد کتاب قطور را بخوانند و باز هم در نظر
او محرز بود که آن افسانه ها و آن داستانهای عجیب و غریب دیگر برای مردم
قرن بیستم شایستگی ندارد.

موپاسان این دو نکته اساسی را تشخیص داد این بود که مکتب جدیدی
در داستان سرائی باز کرد و شروع به تألیف و تحریر افسانه ها و قصه های کوچک
و نزدیک بحقیقت نمود.

موپاسان خوب میدانست در دنیای سعی و عمل دیگر مردم آن اندازه
فراغت ندارند یک کتاب قطور بخوانند تا اینکه در خلال سطور آن یک بند
اخلاقی گرفته و یا یک پرده کثیف از عادات و آداب اجتماع را درک کنند و
بعلاوه افسانه های موحش کتاب (بوسه عنذرا) و یا شئل و شمشیر شوالیه های
الکساندر دوما و یا داستان های عشقی و زننده زو کامبول هیچکدام متناسب
برای عصر او نیست. این بود که بانهایت مهارت و زبردستی بتحریر داستانهای
کوچک دست زد.

(موپاسان) در تحریر این قصه های کوچک نهایت درجه قدرت نویسنده گی
را بخرج داد. او وقتی از یک منظره زشت و زننده اجتماع متأثر میشد، از یک
عادت و رسم مشمئز می گردید معایب آن عادت و رسم را مانند یک نقاش ماهری
در یک داستان دو ستونی به بهترین طرز می مجسم میکرد.

موپاسان با ایجاد این طرز داستان نویسی در ردیف مشاهیر نویسندگان
قرار گرفت.

داستان های موپاسان کوتاه است، مختصر است، ولی راستی باید گفت
بیش از اندازه که مختصر است مفید میباشد.

نظامی گنجوی شاعر سخن سنج ما می گوید:

لاف از سخن چو در توان زد.

آن خشت بود که پر توان زد

بعد از موپاسان عده از نویسندگان مکتب او را تعقیب نمودند ولی می-
توان گفت هیچیک نتوانستند بمقام شامخ او برسند.

این نکته قابل دقت است که داستان های موپاسان و پیروان مکتب او ، اغلب خیالی است و بیشتر از آن افسانه ها را قوه تصور و تخیل نویسندگان به وجود آورده و کمتر دیده شده است حوادث روزانه واقعی اجتماع ، یا آثار شوم مترتبه از قوانین جاری يك کشور یا مناظر زشت و پلید آداب و رسوم يك ملت قدیمی بصورت داستانها و قصه های كوچك در آید .

اغلب کسانی که با مطبوعات سرو کار دارند هر روز در ستونهای اخبار داخله روزنامه ها حوادث و اتفاقاتی را میخوانند و در ستونهای اخبار قضائی و جنائی جرائمی را می بینند ولی چون مخبرین جرائم و تهیه کنندگان اخبار قضائی هیچیک در فکر نیستند علل و جهات حوادث را ذکر کنند این است که این اخبار فوق العاده خشك و زنده میشود و از همین جهات است که کمتر بساین اخبار و حوادث دقت میگردد چون علل پیدایش حوادث تشریح نمیشود . هیچ کس درد اجتماع را تشخیص نداده و بفکر علاج این دردها نمیافند .

ولی اخیراً چندی است که در روزنامه داد داستانهای كوچك بقلم نویسنده جوان و با ذوق آقای مصطفی الموتی منتشر میگردد که از هر جهت قابل توجه و دقت است .

آقای مصطفی الموتی که از جوان های با استعداد بوده و دارای قوه نویسندگی و تصور است و میتواند وقایع و حوادث را بهترین نحوی مجسم نماید بخود زحمت داده و پیرونده های جنائی و جزائی شخصاً مراجعه کرده اتفاقات و جرائم واقع شده را از نظریك نویسنده خورده بین و انتقاد کننده نگریسته ضمن شرح واقعه و بیان حادثه نکات و وقایعی را متذکر شده که در خواننده تأثیر خاصی مینماید .

اغلب این داستانها جرائم جنائی و یا شرح کلاه برداری و قتلها و دزدیها از طرف عده ای جانی و شارلاتان و حقه باز میباشد .

گرچه عده از رجال سیاسی معتقدند که پیرونده های جزائی پس از رسیدگی باید در بایگانی ها را کد شده و سعی گردد که در جرائم منتشر نشود تا اینکه افراد و عناصری که طرق ارتکاب آن جرائم را نمیدانند از عمل انجام شده و کشف آن سرمشق نگرفته از طریق کشف مستحضر نشده تا با ارتکاب جرائم مبادرت ورزند و مراقبت کنند که غفلت هائی را که موجب کشف جرم نسبت بسایرین گردیده مرتکب نشوند .

گذشته از اینکه افکار بشری پای بند این قبیل عقائد نشده و مردم امروز میل دارند که از حوادث و اتفاقاتی که در اطراف آنها دور میزند اطلاع حاصل کنند اصولاً این نظریه مورد قبول عموم واقع نشده که حوادث و وقایع جنائی

از نظر عامه مردم مستور و مکتوم باشد و بعلاوه همانطوریکه انتشار این قبیل اتفاقات موجب آشنائی مجرمین بنحوه و کیفیت و طرق کشف میگردد بهمان نحو سبب میشود که مردم نیز از حیلہ های جدید و طرز ارتکاب جرائم اطلاع حاصل کرده بیشتر در حفظ جان و مال خود سعی و کوشش نمایند .

مهم تر از همه آنکه در نوشتن این داستانها و تشریح حوادث میتوان از آداب و رسوم و از قوانین جاری کشور، از طرز کار مأمورین کشف جرائم، از رویه دادگاهها، از بدی وضع زندانها و علل و جهات پیدایش مجرم و از اخلاق عمومی انتقاد کرده و از همین انتقادها نتیجه خوب برای اصلاح مفاسد و رفع معایب گرفت .

شاید عده خیال میکنند که نویسنده يك داستان و یا مؤلف يك كتاب قصدی جز ذكریك واقعه و یا بیان يك حکایت و يك سرگذشت ندارد در صورتیکه این اشتباه محض است. نویسنده وقتی قلم را بدست میگیرد هدف معینی دارد و سعی میکند در خلال تمام سطور خود آن هدف را تعقیب کند .

(میزرایل) از آن جهت اهمیت جهانی پیدا کرد که هوگو چندین هدف عالی را در این کتاب تعقیب کرده و هر يك از هدف های خود را به بهترین نحوی مجسم و دلپذیر نموده ولی چون بیشتر در باب انتقاد از قوانین است بعضی تصور میکنند که هدف هوگو فقط خورده گیری نسبت بقوانین غیر عادلانه عصر خود بوده در صورتیکه چنین نیست. هوگو همه پهلوانانی را که در کتاب خود بمیان آورده سعی کرده است آن پهلوان را در درجه اول قرار دهد . شما وقتی (میریل) کشیش را میبینید خداوند اخلاق در نظر شما مجسم می گردد، و وقتی شرح حال (تناردیه) و کیل باشی را میخوانید نمونه کامل خبثات و رذالت را مشاهده میکنید. کدام خواننده است که قدرت و توانایی داشته باشد با آن نقاشی ماهرانه هوگو از این دو پهلوان داستان میل کند که از (تناردیه) پست بی شرف تبعیت کرده و از (مسیو میریل) آن معلم اخلاق سرمشق نگیرد ؟!

پس وقتی ما خوب دقت کنیم میبینیم چیزی که بیک تالیف شهرت عالمیگر میدهد هدف های عالی و مقدس برای جامعه میباشد زیرا مؤلفین و نویسندگان حکم راهنمایان بشریت را دارند و اگر تالیفات آنها دارای هدفهای خوب بود آن کتاب جای خود را در عالم مطبوعات باز کرده و بر هر باسوادی لازم است آن کتاب را بخوانند اما اگر آن تالیف دارای هدف مقدسی نبود و یا اینکه اگر مانند پاره ای از مؤلفین اروپایی هدف نهائی آنها فقط بدست آوردن پول بود تالیفات آنها نه تنها مفید برای جامعه نیست بلکه کاملاً مضر بحال جامعه میباشد .

(الموتی) نویسنده جوان ما در عین اینکه تازه شروع بکار کرده سعی نموده است که در اغلب این داستان‌ها یک هدف اخلاقی و اجتماعی را تعقیب کرده بالاجن موثری از اوضاع و اخلاق عمومی و اجتماعی و از قوانین جاریه شدید انتقاد نماید.

بهمین جهت بود که این داستان‌ها خوانندگان زیادی پیدا کرده و اغلب از ایشان تمناها کردند که این وقایع جداگانه نیز طبع گردد و آقای الموتی هم درخواست خوانندگان را پذیرفته و اینک (داستان‌های واقعی) بصورت کتابی طبع شده در دسترس خوانندگان قرار گرفته است.

قطع دارم تشویق خوانندگان بهترین موجبی خواهد شد که آقای الموتی با تحمل زحمات بیشتر رویه خود را تعقیب کرده در آتیه نزدیک آثار مفید تر و تالیفات عمیق تری بجامعه تقدیم کنند.

من بسهم خود زحمات آقای الموتی را تقدیر کرده امیدوارم بسا جدیت و پشت کاری که دارند موفق شوند بیشتر و بهتر به عالم مطبوعات خدمت کنند.



قلب درد

چه گنجینه پر بها و اسرار آمیزی است ؟!

آقای (ش) که در قمار ۷۰۰ ریال باخته بود وقتی چشمش بیک خانم قشنگ میافتد عقل از سرش پریده دو دستی او را میچسبید ولی این جنس لطیف بلاتی بسراو میآورد که تا ابد عاشقی را از یاد میبرد!

ده دقیقه بساعت ۱۲ شب و موقع (بگپرو به بند) بیشتر نمانده بود که مامورین حکومت نظامی مردم را مجبور میکردند از سوراخ سنبه ها بیرون نیایند تا مبدا امنیت شهر بخاطر بیفتند!

آقای (ش) که شش دانگ مست بود و بیش از ۷۰۰ ریال در قمارخانه در یک چشم بهمزدن باخته بود سلانه سلانه در حالیکه آواز کوچه باغی را سرداده از گوشه خیابان امیریه عبور میکرد و با آهه های دردناکی که از اعماق قلبش نیرو میگرفت از باختن ۷۰۰ ریال پول ابراز تاثیر مینمود.

هنوز بکوچه مهدیه نرسیده بود که یک تا کسی مشکلی (لکنده ای) در مقابل او بسختی ترمز کرده در جلوی پایش میایستد و یک خانم قدبلند از آن بیرون میآید.

ابروان پر پشت و مشکلی و چشمان رنگ برنگ خانم بسا آن توالی که کرده بود زن خیلی زیبایی را در نظر آقای (ش) که بیاد ۷۰۰ ریال ندیده میکرد مجسم میکنند و آن مرد دلباخته را مثل آهن ربا جذب مینماید.

آقای (ش) که تازه از کفیا کها و لیکورها نشئه شده بود وقتی چنین قیافه جاذبی را می بیند پشت پا بخانه وزندگی وزن و بچه زده میگوید: هر چه بادا باد ، باید رفت ، امشب (پکری) پولهای باخته شده را با این خانم جبران کرد.

زنم تنهاست و ناموسش در خطر است بمن چه ، بچه هایم نخوابیده و در انتظار پدر چرت میزنند بجهنم ، بمیرند ، من باید خوش باشم و از این خانم زیبا کام دل برگیرم.

دنیا دوزخه ، در این عمر های کوتاه هم باید خوش بود

و (عرق) خورد و ... بقیه چیزها همه حرف مفت است .

چند قدم آهسته آهسته ولی با وحشت و ترس بدنبال خانم می‌رود و با صدای ضعیفی می‌گوید: خانم عرض داشتم؟!!

خانم بلافاصله يك عقب گرد محکمی کرده و فحش جانانه نثار آقای (ش) می‌کند و باز هم برای خود ادامه می‌دهد .

آقای (ش) که عقل و هوش را از دست داده بود مگر با دو فحش از جا در می‌رود .

خیر! او از تعقیب خانم دست نمی‌کشد و خلاصه او را بسا همسان جملات و الفاظ پوچ و بی‌معنی مخصوص دزدان ناموس در دام می‌افکند و با هم برای می‌افتند .

عقر به ساعت درست روی ۱۲ ایستاده و پاسبانان و مامورین حکومت نظامی گوشها را تیز کرده می‌خواهند (شکاری) بدام بیاندازند .

خانم و آقای (ش) بالاتفاق بکوچه مهدیه می‌روند و در کنار درخت تنومندی از سکوت نیمه شب استفاده کرده مشغول خوشی میشوند .

خانم گاهی دست خود را روی قلب آقای (ش) گذارده با آهپای حسرت باری می‌گوید: واقعا قلب مرد چه گنجینه ذی‌قیمتی است، این قطعه گوشت اسرار آمیز چه کانون محبتی است که من همواره می‌خواهم در آن ، خود را جای دهم .

آقای (ش) خیال می‌کرد واقعا آن زن نیمه شبی راست می‌گوید و بر راستی هم قلب او چنین اثر اعجاز آمیزی دارد بهین جهت از شدت شوق و شغف پیش قلبش شدید تر شده رخساره اش قرمز می‌شود .

زن می‌گوید: دیدی گفتم! این نعمت بزرگ خدا و این گوهر پاک که از طرف ذات پاک کرد کار در وجود مردان به ودیعت نهاده شده چه اثری دارد. این قطعه گوشت تنها نقطه ایست که من آرزو دارم همواره دستم را روی آن جاداده از آن ضربان مرتب و مرتعش که شاهکار طبیعت است استفاده برم مخصوصاً قلب شما که حقیقتاً ضربان‌ش آهنگ عشق را بانسان می‌آموزد .

در همین هنگام ناگهان زن دست خود را از روی قلب مرد برداشت و با عجله گفت:

آخ ساعت دو ازده شد الان ما را می‌برند کلا تری یا الله فوراً بمنزل برویم و آقای (ش) می‌گوید که هم‌دیگر را فرداشب در کافه شمشاد ببینیم و با خدا حافظی از او جدا می‌شود .

آقای (ش) که هنوز از شربت عشق اوسیر آب نشده بود وقتی این محبت
بیموقع آن زن را دیده لحظه‌ای مات و متحیر شده در پناه همان درخت میایستد و
میگوید: واقعاً چه زن خوبی بود، من باید او را بازدواج خود در
آورم تا همواره از خرمن محبتش خوشه ای بچینم.

در همین افکار بسوی خیابان درحرکت بود و کلمات قشنگ او را بر لب
جاری میساخت که ناگهان بخیا بان امیریه وارد شده پاسبان و مامور حکومت
نظامی مچش را محکم گرفته میگویند: برویم کلانتری؟!!

آقای (ش) که مست باده شهوت بود، از شنیدن این جمله ابدانمیکندارد
غبار کدورتی بر قلب مملو از عشقش بنشیند و باخوشحالی به پاسبان میگوید، حق
و حساب میرسد!

پاسبان بدوا خود را صالح و پاکدامن و از مأمورین جدی شهر بانی نشان
میدهد ولی وقتی از وعده او آگاه میشود کم کم سخت گیری را کنار گذاشته
فرمان آزادی اش را صادر میکند.

آقای (ش) همچو که دستی بجیب بغل برده میخواهد کیف پول را بیرون
بکشد می بیند: همه چیز هست جز کیف پول.

باناله دردناکی میگوید: آه! کیفم را زدند، ۴۷۰ تومان با
اسناد و برواتم را بردند. آه! عجب زن نابکاری بود. های پاسبان
بدادم برس!

با پاسبان بگو چه مهدیه میایند و هر چه میگردند از آن زن اثری نمی یابند.
آقای (ش) از آن روز فهمیده است قلب مرد که در زیر کیف اسکناس جای دارد
چه گنجینه بزرگی است و چگونه و چرا بانوان میخواهند همواره در آن باشند.



چگونه يك زن روسی

در نیمه شب بدست يك دلال ایرانی مقتول میشود؟

در سال ۱۳۱۸ آقای (ج) که سالها در روسیه اقامت داشت با يك زن زیبا به (ماکو) باز میگردد. بانوی مزبور که (گلر) نام داشت متخصص امراض داخلی بوده و پس از ورود ماکو محکمه ای باز کرد که در آن موقع با وجود فقدان وسایل، سوزاك حاد را در ۱۶ روز معالجه میکرد.

شوهر او که از محترمین آذربایجان بود چون شغل ثابتی مناسب با مقام خویش نیافت به بقالی بدرماکو مشغول شد تا از شر بیکاری در امان باشد.

(گلر) زن زیبایی بود، سیمای نقره گون، گونه های سرخ، زلفان پر چین و طلافی، چشمان فتان و مژگان شهبلا، اندام متناسب و مخصوصا حسن خلقش بطوری او را محبوب همسایگان ساخته بود که همه او را از صمیم قلب ستایش می کردند.

(گلر) غریب، که در اثر عشق يك ایرانی رشته محبت خویشان خود را بریده بود، در خارج از محیط میهن خود عایدی سرشارش را بین بینوایان تقسیم می کرد و همه روزه صرف نظر از این که در اطاق پذیرایش عده زیادی مریض مجانی و غیر مجانی در انتظار بودند روزی چند صد نفر بینوا و فقیر را از عایدی سرشار خویش بهره مند ساخته با محبت و مهربانی آنها را از خود دلشاد می ساخت.

حداقت در پزشکی، دستگیری به بینوایان و قیافه جنابش طوری او را در شهر مشهور و محبوب القلوب ساخته بود که همه از نزدیک و دور بدیدارش می شتافتند.

(گلر) شاد و خرم بود از اینکه توانسته است نتیجه زحمات خود را که برای آن، شبها تا صبح در کنج دانشگاههای مسکو بیخوابی کشیده بود در کشور اجنبی بمنصبه ظهور برساند. بهمین جهت دلشاد بود که در کشور خارجی يك شوهر مهربان و یکمرد بتمام معنی ایرانی همراه دارد و باهم بدون ریب و

شائبه زندگی می کنند .

زن و شوهر در دامان مهر و محبت یکدیگر گذران می کردند . همت بلند (گل لری) او را از مجالست با يك بقال منع نمی نمود ، بهمین دلیل او افتخار میکرد که شوهر مهربانی دارد و از شغل او هم هیچ بیم نداشت .

(گل لری) و شوهرش خوب می زیستند ، خوب زندگی میکردند در شهر انگشت نما بودند ، مردم بر آن ها غبطه می خوردند و صد ها خواستکار ازدادگتر و تاجر برای (گل لری) پیدا شده بود ولی آن زن بلند همت هرگز راضی نمیشد آن رشته محبتی که در کشور خود بهم پیوسته است در صد ها فرسنگ دور تر از میهنش پاره کند بهمین جهت بای اعتنائی کاملی همه را رد می کرد

حسین (دلال) که یکی از همان خواستکارها بوده و می خواست بعنوان تاجر خود را قالب کند ، بر زندگی پر از شکوه آنها غبطه خورده گیسوان طلائی و هیکل رعنائی (گل لری) چنان او را شیفته جمالش کرده بود که بهر وسیله ای برای بچنگ آوردن او متوسل می شد .

ولی تفتین ها ، چاپلوسی ها ، پا پوشها و بلکه دامهای خطرناک او هیچیک قادر نشد که آن دور از هم جدا سازد ، اما افسوس که دست قضا و قدر نمی خواست که (گل لری) مهر بان در محیط کشور چم روی سعادت و آسایش به بیند و از آن شادگامی تا آخر عمر بهره مند باشد . بهمین جهت شوهرش بسختی مریض میشود . (گل لری) شبها تا صبح بر بالین او رنج میکشد و تمام هستی خویش را صرف مداوای او میکند ولی چه فایده ، دست اجل میخواهد بکزن با این جلال و شکوه را بخاک سیاه بنشانند . مگر دگر و دارو قادر به مبارزه هستند ؟ بخدا خیر !

بالاخره مداوا فایده نه بخشید و آقای (ج) با خاک تیره هم آغوش گردید . (گل لری) بی سرپرست شد ، ناله و زاری را سرداد ، قطرات اشک چون سیل بهاری سیمای تیره گونش را شستشو میداد و بر جنازه یگانه سرپرست و تنها نقطه اتکایش فرو میریخت .

اشک و گریه و تحسر فایده نداشت آقای (ج) در پنجه مرگ اسیر است ، هیچ نیروئی قادر بیازگشت او نیست . باید او را تسلیم خاک کرد و الا جنازه اش هر چه زیاده تر بماند مورد تنفر بیشتری واقع میشود .

خواه ناخواه جنازه بقبرستان میرود و کعبه آمال (گل لری) در آغوش قبرستان نهان میشود .

راستی چقدر تاسف آور است !

شخصی که او را از روسیه آورده است خود اکنون بخاک فرو میرود و اونیز باید بر او بگرید ، او (گل لری) را آورد ولی خود هم قبل از او رفت ، او

رفت و (گل لری) بدبخت را در میان یکمشت رقیب مست باده شهوت تنها و بی سرپرست گذارد.

(خانه گل لری) ، خانه ای که بادسترنج خویش آنرا تاسیس کرده بود .
بعزخانه مبدل شد و می خواست آن را فروخته بوطن خود برود ولی بدبختانه هنوز چندروزی از آن ماجرا نگذشته بود که خواستگار ها بخانه او هجوم بردند .
او بر شوهر قبلی خود می گریست ، ولی اینها می خواستند شوهر جدید او بشوند . او امتناع می کرد ولی آنها با فشاری بخرج می دادند .

از تمام آنها حسین دلالت بیشتر متوجه او بود . و عدو وعید می داد ، تهدید میکرد ، واسطه میفرستاد ، ولی چه سود اثری نداشت تا اینکه از فرط اضطراب بر کنار دیوار منزل (گل لری) نهاده زار زار گریه میکرد .

آخر قلب زن که سنک خارا نیست ، (گل لری) تاچه اندازه بی سرپرست باشد و تاچه حد بمردم جواب برد بدهد ، رقت قلب او بیش از این اجازه نمیداد که مردم را در دام عشق خود گرفتار سازد . عاقبت همان اشکهای مصنوعی (حسین) فریش داده تقاضای ازدواج با او را میپذیرد .

تقاضای او را می پذیرد ، ولی نمیداند در چه پرتگاه مخوفی قدم نهاده و بچه جنایتکاری دست ازدواج داده است .

حسین در روزهای اول ازدواج با (گل لری) خیلی مهربانی می کند ، از رنج عشق او سخن میراند ، او را فرشته حسن و ملکه جمال خطاب می کند ، مـرک (ج) را باو تسلیم گفته و باهدیه ها و جواهرات و چاپلوسی ها (گل لری) را از تاثرات نجات میدهد .

بدوا (گل لری) واژگون بخت ، (گل لری) ساده لوح ، (گل لری) که يك شهر را مفتون حسن خلق و حسن رفتار خود کرده بود تحت تاثیر جمالات فریبنده او قرار گرفته تصور می کند شوهر جدیدش قادر است که تا کامیهای او را جبران کند ، بهمین جهت خاطرات گذشته را در بوته نسیان می نهد در ماه اول و دوم هم انصافا از (حسین) خیلی محبت می بیند و در واقع حق داشت خود را تسلیم او کند ولی چه سود ...!

(حسین) بمحض اینکه کام دل از (گل لری) میگیرد و وحس میکند که دیگر باو احتیاج ندارد ، کم کم تغییر رویه میدهد . ناله های عاشقانه به فریادهای غضب آلود مبدل میشود ، هدیه های گوناگون بمشت و لگد تغییر می یابد . خوش رفتارها جای خود را بمر بده کشی میدهد .

حسین کم کم اعتراف می کند که دوزن دیگر دارد ، حسین اندک اندک میگوید من دلالت کوچکی بیش نیستم ، حسین می گوید من در آمدم کفاف مخارجم را نمی دهد ، حسین میگوید باید عایدات مطیب را بمن تسلیم کنی ؛ ، حسین شبها

تا نیمه شب بسراغ (گل لار) نمی آمد و وقتی هم پیدا میشد با سیلی های مستانه خود گونه های (گل لار) موصوم را نوازش میداد، حسینی که از رفتن کوچکترین خار به پای (گل لار) غش می کرد برای (گل لار) چاقو میکشید و قصد قتل او را میکرد. (گل لار) بدبخت که خود را در چنگال جنایتکار عجیب و غریبی اسیر می بیند از عایدات (مطب) خود و چند دکان خرازی و (بزازی) برای او باز میکند ولی پس از چند روز متوجه میشود که اثاثیه دکانها بیول نقد تبدیل شده و پول آن هم در قمار خانه بر باد رفته است. هر چه (گل لار) برای جلب اوزحمت می کشد سودی نبخشید و جز یاس نتیجه ای نمی بیند.

(گل لار) برای اینکه از هر گونه مساعدتی در باره شوهرش کوتاهی نکرده باشد، (محرم) فرزند (ولگرد) حسین را از گوشه دکان نجاری بیرون آورده با پرداختن مخارج تحصیل، او را بدبستان فرستاده مانند یک مادر واقعی از او پذیرائی میکند. (محرم) که از پدر و مادر اصلی خود خیری ندیده بود وقتی محبت های مادر خوانده خود را میدید اوایل بشکل يك فرزند مهربانی باو احترام میگذاشت و همواره از خدمات او تشکر نموده در دبستان برای همسالان خود نقل میکرد ولی هیچکس نمی دانست که «عاقبت گرك زاده گرك شود»

با تمام اینها (گل لار) برای اینکه بی سر پرست نشود باز هم با منتهای مهربانی از (حسین) پذیرائی میکرد و همه گونه وسایل آسایش او و فرزندش را فراهم می نمود و با نصایح دوستانه او را از ارتکاب اعمال ناشایست باز میداشت. ولی این مرد شقی و پس فطرت بجای اینکه نصایحش را بپذیرد روز بروز با او خشن تر و وحشیانه تر رفتار میکرد و از هر گونه شکنجه روحی و جسمی در باره او کوتاهی نمی نمود و حتی چند بار مقدمات قتل او را فراهم کرده بود که دست تصادف (گل لار) را از مړك رهائی بخشید و بساط او را بهم ریخت.

ولی آخرین بار دست تقدیر به همان شکنجه های ناگوار اکتفا نکرده و عاقبت کام حسین با قتل (گل لار) شیرین و با وضع فجیعی آن زن مهربان و غریب را کشت که ماجرای آن چنین است:

حسین همه شب تا صبح در کنج میخانه ها و قمارخانه ها از دسترنج (گل لار) خوش گذرانی میکرد و شبی در قمار بازی هر چه پول داشته است میبازد. با این ترتیب باز هم قانع نشده برای اینکه شاید بتواند پولهای از دست رفته را بچنگ آورد شرع بباختن ساعت و کلاه و کت و شلوار میکند و بالاخره کارش بجائی میرسد که جز يك زیر شلواری کوتاه چیزی از او باقی نماند حسین در آخرین ساعت شب با این حال یاس آمیز بسوی خانه حرکت میکند و با کمال بیشرمی خواهد بمنزل برود.

وقتی بمنزل میرسد و (دق الباب) میکند زن بدبختش هر اسان از خواب بلند شده بمحض اینکه در را باز میکند يك قیافه لغت و عور در نظرش جلوه گری کرده می بیند حسین نعره زنان بسوی او حمله کرده میگوید هر چه پول داری بده تا بروم مجدداً بقمار ادامه دهم ؟!

(گل لار) نمیدانست در چه دام خطرناکی افتاده حسین را بهر زبانی بود راضی کرده بمنزل میآورد و وقتی میخواهد او را نصیحت کند با کلمات رکیک او مواجه میشود و هر چه به منع او اصرار میورزد جمالات خشن تری نصیبش میگردد. ناچار خونسردی را حفظ کرده به آشپزخانه برای آوردن شام میرود و در کنار اجاق مشغول کشیدن شام حسین میشود.

حسین که از دست رفقای قمار باز خود عصبانی و ناراضی بود بخود فشار میآورد که برای مبارزه با آنها حرکت کند ولی باز هم منصرف شده يك خیال جنایتکارانه ای بمغزش میرسد که آن کشتن (گل لار) و فروختن اثاثیه های اوست بهمین منظور (تبر) کوچکی را که از دوران جوانی بیادگار داشت برداشته بسوی آشپزخانه حرکت میکند.

قدمهای سست و لرزان خود را آهسته آهسته بسوی مطبخ میکشاند و ناجوانمردانه از پشت سر (تبر) خود را بسختی برمغز (گل لار) میکوبد؛ فریاد (گل لار) بلند میشود و آن قیافه زیبا در حالیکه قطرات خون گردن نقره گونش را آغشته ساخته بود در وسط آشپزخانه نقش زمین میشود.

حسین وقتی طپش قلب و قطرات اشک (گل لار) رامی بیند بمرک او اطمینان نیافته او را از روی زمین بلند کرده (محرم) فرزند خود را صدا میزند که لگن بزرگی تهیه کند.

(محرم) لگن بزرگی که متعلق به (گل لار) بوده بمیان آشپز خانه می آورد و حسین خون آشام در پناه سیاهی شب، آن زن مهربان و زیبا را بمیان لگن کشیده باخنجر برهنه ای که در دست خونین خود داشت برای قطع رک حیاتش اقدام میکند.

ناگاه (گل لار) بهوش میآید و چشمان سیاه خود را که باخون پوشیده شده میگشاید. وقتی که گردن خود را در میان لگن دیده و خنجر خونین و گونه برافروخته و چشمان گودرفته (حسین) را مشاهده میکند قیافه کریه مرک در نظرش مجسم شده فریاد تحسیر آمیزی میکشد و از حسین تقاضای نجات میکند؛ ولی چه فایده، سیاهی شب سرپوشی بر روی عملیات جفا کارانه جنایتکاران انداخته و سکوت نیمه شب روزنه امید را بروی (گل لار) بسته است و جز تسلیم بمرک چارهای

ندارد ، بهمین جهت جز اینکه با قطرات اشك از حسین یاری طلبد راهی نمی بیند . زاری و التماس ، گریه و ندبه ، و عدو و عید او حسین را راضی نمی کند . حسین فقط تشنه خون (گل لر) است و با کمال قساوت در دل سیاه شب خنجر بران خود را بر گردن لطیف (گل لر) گذارده با يك حرکت سریع سر او را در میان لگن میاندازد و خنجر خود را در حالی که قطرات خون گل لر از آن میچکید بدهان میکشد .

قتل (گل لر) بلافاصله وحشت غریبی در او ایجاد کرده بمخفی کردن جنازه می پردازد . هر چه فکر میکند که این هیكل خون آلود را در چه نقطه ای نهان سازد عقلش بجائی نمی رسد . جز این که در اطاق خواب او مدفونش سازد .

فوراً بیل بزرگی بر داشته گوشه اطاق او را برای دفن جسد « گل لر » حفر میکند و تا صبح بكمك پسرش باز حیات فراوانی يك حفره نسبتاً مناسبی تهیه میکند و جنازه « گل لر » را مخفی میسازد .

تا اینجا حسین ، عملیات جنون آمیز خود را با تمام میرساند و تصور میکند از پنجه قوی عدالت نجات یافته است . بهمین جهت با فکر آسوده ای به استراحت میپردازد و تا مدتی هم هیچکس بعمل او آگاه نبود .

فردای روز قتل مشتریهای بی خبر (گل لر) در اطاق انتظار او حاضر میشوند . ساعت ها میگذرد از ورود (گل لر) خبری نمیشود ، هر چه پیغام می دهند جواب یاس میشوند . از حسین اطلاعی درباره (گل لر) نمیرسد . فقرا و بینوایان در انتظار جیره مقرری خود بودند .

مگر هیچکس فکر می کرد که (گل لر) هم کشته شود ، مگر کسی می دانست که جنازه او در اطاق خوابش دفن شده . مگر کسی میدانست آن زن مهربان با خاک تیره هم آغوش شده ، مگر هیچکس تصور مینمود که حسین با خنجر و (تبر) (گل لر) را کشته است .

نه ؛ « گل لر » قابل کشتن نبود ، او زنی بی آزار و بانوئی غریب بود ، کدام دست جنایت کاری جرأت قتل او را داشت ، کدام قلب تیره ای حاضر میشد که (گل لر) را در چنگال مرگ ببیند . همه در انتظار ورود او بودند .

حسین وقتی از انتظار مردم مطلع شد روز های اول و دوم بعنوان تمارض مردم را متفرق ساخت اما مگر مردم بهمین اندازه قانع میشدند ، (گل لر) به بینوایان دستگیری میکرد ، فقرا شام نداشتند مگر ممکن بود که خانه او را رها سازند . ناچار بشهر بانی و آگاهی محل متوسل شدند .

مأمور آگاهی برای دستگیری او حرکت کرد در (پاتوق) او یکروز انتظار کشید . هنگام غروب بود ، که (حسین) با سیمای تیره خود به (پاتوق)

همیشگی اش که يك قهوه خانه مرموزی بود وارد شد . مأمور آگاهی در قیافه

او دقیق شده بیش از اندازه باو می نگریست .
 حسین وقتی دقت اطرافیان خود را دید پنداشت که راز او کشف شده
 کاسه آبی را که در دست داشته از شدت ترس بزمین انداخت .
 مأمور باهوش آگاهی ظنش قوی شده از تعقیب حسین صرف نظر نکرد
 ولی در فکر بود که باچه شاهکاری او را با آگاهی ببرد واز او اقرار بگیرد .
 مأمور آگاهی نزد حسین رفته میگوید شنیده ام شما دلال هستید ، چند
 روز قبل یکدست کت وشلوار فروخته شده که صاحب آن چون خود را مغبون
 میدانند بکلانتری شکایت کرده ممکن است بیابید و آنرا ببینید اگر متعلق بشما
 نیست ما دنبال دیگری برویم . نگاه من بشما هم برای گفتن همین مطلب بود .
 حسین تا حدی خاطر جمع شد که هیچکس از راز او مطلع نگشته بهمین
 جهت با کمال قدرت ، باخنده و خوشحالی بسوی شهر بانی می رود و وقتی در پشت
 میز کار آگاه قرار میگیرد باو گفته میشود:

چرا گلر را کشتی ! ؟

حسین وقتی نام « گلر » را میشنود طبعاً تکانی خورده در حرف زدن
 مست میشود ولی با تمام این احوال باز خونسردی را از دست نداده میگوید از
 روسیه برای « گلر » نامه ای رسیده بود که برادرت بسختی مریض است بهمین
 جهت او با عجله بسوی مسکو رفت و بزودی بر میگردد .

مأمور آگاهی حساب کار خود را کرده میگوید « گلر » باچه لباسی
 رفت . میگوید شناسنامه خود را برداشته با یکدست لباس سیاه عازم مسکو شد .
 مأمورین در صدد جستجو برآمده پس از بازجویی دقیق کفش او را
 شکافته و شناسنامه « گلر » را در کف کفش او می یابند . طبعاً سوء ظن بیشتر
 شده و قتل « گلر » مسلم میشود . ولی کشف (جازه) باز هم کار مشکلی است .
 ناچار بمنزلش میروند .

« حسین » را در یک گوشه منزل متوقف میسازند و دو پاسبان مسلح لوله های
 تفنگ را در مقابل سینه او قرار می دهند تا عکس العملی در موقع اکتشاف نشان
 ندهد .

مأمورین در عین حالیکه بیازرسی در منزل او مشغول بودند قیافه « حسین »
 را زیر نظر داشتند تا نقاط مورد جستجو را با قیافه او تطبیق کنند شاید از این
 راه بتوانند نقطه دفن جسد را بیابند .

منزل وسیع بود . و هیچ معلوم نمیشد در کدام نقطه ای بدن دفن شده
 است و شکافتن سرتاسر منزل هم کار مشکلی بود .

مأمور در اثر چند روز کجکاوای هیچ نتیجه ای بدست نمیآورد و بحکم

اضطرار بسوی حسین آمده میگوید :

گل لری را چه کردی ؟!

حسین قسم یاد میکند که بروسیه رفته و بزودی باز خواهد گشت . شما تصور می کنید من او را کشته ام . کدام مرد با وجدان یا بی وجدانی می تواند یک زن بآن مهر بانی و خوشگلی را بکشد .

من (گل لری) را از خود و فرزند نام بیشتر دوست دارم . اگر یک موی او کم شود شما مطمئن باشید من انتحار خواهم کرد !

مامور آگاهی وقتی این جملات را که توأم با اشک تأثر بود میشنود تا حدی بگفته های حسین اعتماد میکند و وقتی علاقه او را به (گل لری) می بیند طبیعاً خیال میکند که (گل لری) کشته نشده ولی باز هم از ادامه جستجو باز نایستاده ضمن گردش ، صندوق لباس (گل لری) را مییابد .

در میان لباس های او همان پیراهن سیاه دیده میشود که از قسمت جلو پاره شده بود و مثل اینکه (حسین) در حال غضب از تن او بیرون کشیده باشد ولی لکه خون ابتدا در آن مشاهده نمی شد .

با کشف پیراهن ، قتل برای مامور مسلم میشود ولی باز هم (حسین) انکار میکند .

بالاخره برای آخرین دفعه مامور آگاهی بمنزل حسین میرود و او را به همراه خود باطاقها میبرد . در تمام نقاط منزل بر رفتار و عملیات حسین مینگرد حسین بمحض اینکه در اطاق اصلی میرسد لرز شدیدی در اندامش ایجاد شده بزمین میافتد .

مامور همان نقطه را که تخت خواب حسین گذاشته شده بود میشکافد و بدن نیمه عریان زن را در میان خاک مییابد . بدن (گل لری) پس از ۴۵ روز از میان خاک بیرون کشیده میشود و وقتی چشم حسین بقیافه (گل لری) میافتد شروع بگریه کرده از عمل خود اظهار تأسف می کند .

حسین در اینموقع مشغول نشریح صفات پسندیده (گل لری) شده و بطرز بالا چگونگی قتل او را اعتراف میکند .

حسین فوراً به ۸ سال حبس محکوم میگردد و بزندان انتقال می یابد . ولی پس از شهریور که عده از زندانیان آزاد شدند او نیز از زندان خلاصی یافت و اکنون نیز بانهایت آسایش زندگی میکند و اگر هم چشمش باین یادداشتها که بطور خلاصه نوشته شده بیفتد جز خنده های مسخره آمیز عکس العملی نشان نمیدهد .

ر بودن دختر ۹ ساله

برای عمل منافی عفت بوسیله يك شوfer

مشهدی اصغر هیزم شکن بعد از ۵۰ سال عمر صاحب يك دختر میشود ولی هنگامیکه میخواهد وسایل تحصیل او را فراهم کند بسر نوشت تاجر آوری دچار میشود. کبری دختر مشهدی اصغر پس از سالها يك (پیراهن) نو میبوشد که همان پیراهن مانند دام خطرناکی او را بچنگال شوfer يك اتوبوس اسیر میکند که برای ر بودن گوهر عفت او وسایل چنایتکارانه ای تهیه میکند ولی...

(مشهدی اصغر) هیزم شکن پس از ۵۰ سال عمر و ۲۰ سال زنی صاحب يك دختر میشود.

(مشهدی اصغر) که ۲۰ سال بود با ما مزاده ها دخیل بسته سفره حضرت عباس و آجیل مشکل گشا، نذر کرده و شبها تا صبح در کنج مساجد دعای اولاد میخواهد وقتی صاحب يك دختر شود معلوم است چه میکند؟!

آنهم دختری که بنام معنی يك عروسك فرنگی بود، دختری که ثروتمندان ما چون دست رستی بخود او ندارند قیافه اش را با گچ و لاستيك مجسم می کنند و در واقع باید گفت «ایده آل» خود را در روی گچ ظاهر میسازند.

چه باید کرد؟، خدا اینطور میخواهد. سرمایه دارها همه چیز دارند و برای خوشگلی و زیبایی بهزاران وسیله متوسل میشوند، تازه بازم آنطوریکه باید و شاید در نظر خود پسندیده نیستند تا چه رسد در نزد مردم.

ولی مشهدی اصغر حمال دارای يك همچو دختری میشود که وقتی در لای گونی مندرس پیچیده است هزاران عاشق دلخسته و دوستدار نزدیک و دور پیدا میکنند، براستی این دختر زیبا که (کبری) نام داشت وقتی در میان کرباس پیچیده میشد مثل گوهری بود که در میان لجن زار پنهان باشد.

مشهد اصغر از صبح تا غروب در کوچه ها میدوید، در زمستان و تابستان،

هنگام ریزش برف و باران ، در شدت سرما و منتهای گرما (تبر) نیمه شکسته خود را روی دوش گذاره و در میان کوچه ها با پای برهنه میدوید و با فریادهای بلندخویش تقاضای کار میکرد. زمامداران مملکت بی سرپرست و کشور عجایب چه میدانند که مشد اصغر چهار روز در کوچه و پس کوچه گردش کرده و کاری پیدا نکرده است .

مشد اصغر پس از همه دوندگی اش اغلب روزها با دست خالی بمنزل میآمد و هرچه داشت و نداشت برای پرورش کبری مصرف میکرد و زنش هم در خانه و کاخهای باشکوه باشتن لباس (کبری) های عزیز در دانه مخارج بخور و نمیر خود و کبری را تهیه میکرد .

مشد اصغر خیلی آرزوها داشت ، همیشه بزنش میگفت : ما که حمال و بیسواد شدیم ، بهر طرزی است (کبری) را مدرسه میگذاریم ، بگذار او درس بخواند تا در منزل مردم کلفتی نکند ، بگذار او تحصیل کند و از مردم روزی هزار زخم زبان نشنود .

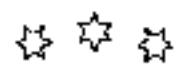
مشدی اصغر صبح که از خانه بیرون میآمد تمام غم و غمش این بود که بتواند شب که بمنزل میرود دوسیر (نخودچی) برای (کبری) بخرد ولی مناسبانه اغلب با دست خالی بمنزل مراجعت میکرد !!

برای اینکه مردم بهیزم شکن چه احتیاج دارند ، مردم میگویند میخواست چشمش کور شود سواد داشته باشد ، حالا که ندارد باید بمیرد ، گرسنه است بدرک ، پول ندارد بماچه ؛ نان ندارد بخورد بکسی چه مربوط است ، گردن کلفت برود کار کند ، عملگی کند ، هیزم شکنی نشد عملگی که هست . دسته ای دیگر میگویند : میخواست او هم بدزد ، غارت کند ، اموال و ناموس مردم را بر باید تا هم خودش عزیز شود ، هم چند کاخ باشکوه و اتومبیل لوکس داشته باشد و هم (کبری) آسوده زندگی نماید .

مگر اغلب اینها که اکنون دارند از چه قماش هستند ، همان مشدی اصغر ها هستند که در عوض هیزم شکنی مقامات عالی تری دارند . حالا که نکرده چشمش هم کور و دنده اش نرم شود .

خلاصه مشدی اصغر با بدبختی و بی نوائی کبری را بسن ۷ سالگی میرساند و تصمیم میگیرد او را بمدرسه بگذارد . صبح (تبر) را بردوش گذاشته و دست کبری را در دست گرفته بهراهی خود بمدرسه میبرد . خانم مدیره مدرسه با ترشروئی و عشوه ، مشدی اصغر را میپندیرد و صورت بلندبالائی با او میدهد که اگر کبری خیال مدرسه رفتن دارد باید روپوش و کتاب و دستمال و جامه دان و .. تهیه کند تا او را به پذیریم .

مشدی اصغر بمنزل باز میگردد و بزنش میگوید چند روز باید از خوراک
 ظهر صرف نظر کنیم تا وسایل تحصیل (کبری) فراهم شود . بهمین امید روز اول
 از منزل خارج می شود . و پس از خواندن چند قلوه الله میگوید (های هیزم
 شکن ؟)



درست در اواسط اسفند ۱۳۲۴ بود که باران خیلی شدیدی میبارید .
 مشدی اصغر هنگامیکه در زیر باران فریاد (هیزم شکنی) میزد دیوار خانه نیمه
 خرابه ای بر سرش فرود میآید و بدون هیچ مصلی او را هلاک میکند و آن آرزوها
 و خیالهای خامی را که در مغز خود می پخت بگور میبرد و کبری بدبخت را بی سر
 برست میگذارد و بچنگ یکمشت مردم پیرحم میسپارد .
 (کبری) و مادرش مشغول تضرع و زاری میشوند ، همسایه های مشدا اصغر
 بخانه او میریزند و بزنش دلداری میدهند .

چند روزی از مرگ مشدی اصغر میگذرد ، قیافه جناب کبری ، قیافه ای
 که سرمایه داران ما شب و روز در آرزوی آن هستند بقدری جلب توجه میکند
 که چند مشتری پیدا شده میخواهند با قیمت های گزاف کبری را از مادرش
 بخرند . ؟ !

فرزند برای همه عزیز است ، (کبری) مادرش رخت شوی و بی نواست
 بکسی چه مربوط ، مگر او میتواند از چنین فرزندی صرف نظر کند ، مگر او
 با فلان السلطنه فرقی دارد ، اگر او مادر (خسرو) است اینهم مادر (کبری) است
 بهمین جهت از فروش او خود داری کرده و در زیر بال و پر خویش آن یگانه فرزند
 دلبندش را پذیرائی میکند .

(کبری) موفق بمدرسه رفتن نمیشود ، ولی در کوچه و پس کوچه بما
 همسالان خود رفت و آمد داشت و با افکار کودکانه خویش با آنها بازی میکرد
 و نمی دانست چه همای سعادت بی بر سر او سایه افکننده و چه زاغ شومی در پناه همان
 سایه ، نقشه بدبختی او را تهیه میکند .

او خودش نمیداند که زیبایی سرمایه داران ثروت است و زیبایی فقرا
 بدبختی ، اگر بچه ثروتمندی خوشگل شد بهشت موعود دارد ، اگر بچه فقیری
 خوشگل شد دزدان و غارتگرانی در کمین دارد که سرانجام او را بفاحشه خانه ها
 میفرستند .

ایام عید فرا میرسد ، همه لباس نو میپوشند ، سلامانیها ، خیاطی ها ،
 شیرینی فروشها ، خرازی فروش ها هیچکدام آسایش ندارند ، مردم شادند ،
 مسرورند ، آواز میخوانند ، امواج رادیو در خیابانها طنین انداز است ، شهر را